بسم الله الرحمن الرحيم

چاه آخر

و چهار داستان دیگر

▪ ذبیح مهدی

این مجموعه را از فاصله‌ی یک‌هزار فرسنگی، با کمالِ فروتنی برای پدر و مادر عزیزم پیشکش می‌کنم.

■ ذبیح
کاناگاوا، جاپان

مشخصاتِ کتاب

نام کتاب: چاه آخر، مجموعه داستان کوتاه

نویسنده: ذبیح مهدی

ناشر: بنگاهِ نشرِ امیری

ویراستار: غلام‌رضا ابراهیمی

طرح جلد: امان پویامک

صفحه‌آرایی: تقی وحید

سال نشر: ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۵۲-۳۸-۵

آدرس: مرکزِ کتاب‌فروشی‌ های کابل، جاده‌ی آسمایی، جوی شیر، انتشارات امیری.

شماره‌ی تماس: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴

فهرست

چاه آخر

۱

دختران محله با روسری‌های رنگارنگ، از روی بام‌های گِلی سروصدای خلیفه و انجنیر را تماشا می‌کردند. صدای ماده‌گاوی در میان حرف‌های این دو در تمام دهکده‌ی کوچک می‌پیچید. بچه‌ها با شیطنت آمیخته با ترس، از پس دیوارها سَرَک می‌کشیدند. وقتی چاه هفتم و هشتم به آب شور رسید و خلیفه شروع کرد به کندن چاه نهم، اهل محل با او سر ناسازگاری و بدگذرانی را گرفتند. دیگر این همه تپه‌چه‌ی خاک، حوضچه‌های لایقه و گل و سروصدای ماشینِ چاه‌کنی برای‌شان خسته‌کُن شده بود. هرروز صبح وقتی خلیفه سرِکار برمی‌گشت، وسیله‌ای را میان وسایلش

نمی‌یافت. معمولاً چَکُش و نل‌های اضافی را دوباره هنگام کندن، از بین چاه پیدا می‌کرد. باری، چندین سنگ را با کوبه شکست و پس از آن، از ته چاه جَبَلی را پیدا کرد که دو هفته دنبالش گشته بود. از آن پس، غِژدی کوچک نمدی را نزدیک چاه نهم برافراشت و شب‌ها را در آن به کشیک و خواب گذراند و دیگر هرگز آنجا را ترک نکرد. رفته‌رفته مردم آبادی موجودیت او را در آن حوالی پذیرفتند. اصرار بی‌سابقه‌ی خلیفه همه را به گذشت و عقب‌نشینی واداشته بود. درست پس از کندن چاه نهم، کم‌کم کینه‌ها مبدل به بی‌تفاوتی شد و حالا پس از چند ماه دیگر، در رفتار اهل محل می‌شد نوعی هم‌دردی و مهربانی را حس کرد.

اینک پس از گذشت شش ماه و یازده روز، این اولین باری بود که خلیفه، غژدی و چاه را برای ساعت‌های متوالی به امان خدا رها کرده بود. آفتاب تابستان کم‌کم غروب کرد. ساعت‌ها گذشت و دوباره صبح شد. باز هم هر کس با

شیوه‌ی مختص به خودش، دنباله‌ی ماجرای چاه هفدهم را گرفت. موی‌سفیدها به بهانه‌ی وضو و صحراگشتی، تُخ‌تُخ‌کنان و اعوذباالله‌گویان از نزدیک چاه می‌گذشتند و نبود خلیفه را با لبخند ملیح خود به یکدیگر می‌فهماندند.

- خوده ناق بند کده بود. سی سال اس هرچاه که ده ای آبادی کندیم، شور بوده. یک چاه شیرین ده حویلی مسجد بود که پالوان برات کَته کنده بود. او هم سی‌ودو سال پیش خشک شد. ده زیرزمین ما و شما دِگه رگ شیرین اَو نمانده. خلیفه گپ کلانا ره گوش نکد و خوده تاوانی ساخت.

نزدیکی‌های عصر، خلیفه خسته و خاک‌آلود برگشت. یک مرد بلندبالا همراهش بود؛ ریش سیاه داشت و چشمان سبز، ابروهای تُند، بینی کوفته‌ای و کمی کج و پیراهن‌تنبانی به رنگ ماش. هردو وارد غژدی شدند. خلیفه هریکین به‌دست از غژدی خارج شد و آن را تیل پُر کرد. هنگام واردشدن به

غژدی، یک‌باره ایستاد و برگشت. نزدیک چاه آمد و در حالی که یک دستش را زیر کلاه قندهاری‌اش برده بود و سر خود را می‌خاراند، تمام وسایل کارش را در روشنایی غروب از نظر گذراند. از اینکه چیزی دست‌نخورده بود، تعجب کرد و لبخند زد.

به محض اینکه هوا تاریک شد و هریکین روشن، صدای خواندن لَندَی‌های پشتوازبین غِژدی بلند شد. روشنی‌های باریک از درزهای غژدی به بیرون سرزده بود و چشم‌های بسیاری با کنجکاوی داخل غژدی را می‌پایید.

- اوغانی می‌خوانه؟

- صبر کو... صبر کو... هان.

دیروقت شب شد. همگی به خانه‌های‌شان برگشتند. نزدیکی‌های صبح، موی‌سفیدی به نام کاکاغلام که لُنگی پَلَوی، چشم‌های بادکرده و بینی کوتاه داشت و با دست چپ، طهارتش را خشک می‌کرد، به آرامی، اندکی پرده‌ی

نمدی غژدی را کنار زد. خوب دقت کرد. چشم‌هایش در تاریکی برقی زد و زیرلب گفت:

- لاحول و لا...

خلیفه یک بَرِصورتش را به کف غِژدی چسبانده بود و در حالی که اشک می‌ریخت، آرام‌آرام زمین را نوازش می‌کرد. او سرِکل، ابروهای کم‌پُشت، ولی چشمان نافذ داشت. مرد همراهش کتابچه‌ی کوچکی را باز کرده بود و از روی آن با آواز بلند لندی می‌خواند. تا صبح صدای لندی به گوش اهل محل می‌رسید. با روشن‌شدن هوا، صدا هم خاموش شد.

مردم محل کم‌کم از خانه‌های‌شان بیرون شدند. خلیفه وضوگرفته، مشغول خشک‌کردن دست و صورتش بود؛ ولی رفیقش دیده نمی‌شد. او لباس‌های کاری‌اش را پوشید، لباس‌های گل‌آلود و زده و زخمی. ماشین برمه را آماده کرد و برای حفر چاه جدید، نقطه‌ی تازه‌ای را با فاصله‌ی کمی از چاه‌های قبلی، زیر نظر گرفت. ساعتی بعد، چنان

مشغول کار شد که انگار اولین چاه را در این محل می‌کَنَد. اندام کوچک و استخوانی او، با بزرگی وسایل کاری‌اش هیچ نمی‌خواند.

پس از هر چند ساعت، نگاهی به آسمان می‌انداخت. نگاهی پرمعنا و امیدوار تا گذشت زمان از دستش نرود. دختر خردسالی با پاهای نحیف و لاغر، در گرم‌ترین ساعات روز، کوزه‌ای برایش آورد، پر از دوغ سرد. دقیقه‌ها گذشت تا خلیفه متوجه حضور دخترک شد. بالأخره کوزه را از دستش گرفت و سر کشید. نگاه تیزی به او انداخت و در حالی که دستی به ریش ماش‌وبرنجش می‌کشید، گفت:

- خانه آباد دخترم!

دخترک متوجه شد که چشم چپ او گُل دارد. خلیفه بدون احساس خستگی ساعت‌ها کار کرد. کوبه را تا نزدیک دهنه‌ی چاه بالا می‌آورد و دوباره رها می‌کرد. کوبه با سرعت سرسام‌آور سقوط می‌کرد و کیبل‌های آهنین را با شدت و

خشونت به داخل می‌کشید. باز با سروصدای جنراتور و دود غلیظ آن، کوبه تا دهنه‌ی چاه می‌رسید و دوباره به اعماق رها می‌شد. گاه‌گاهی برای سردشدن ماشین، کار را برای چند دقیقه‌ای متوقف می‌کرد و کمی دم می‌گرفت. شب شد و صدای ماشین‌های خلیفه، مردم محل را به خواب نمی‌گذاشت؛ اما هیچ کس اعتراضی نکرد.

پنج شبانه روز گذشت. هر شب مردم محله با هریکین‌های‌شان دورادور چاه حلقه می‌زدند و ساعت‌ها کار خلیفه را نظاره می‌کردند. غوری‌های شیربرنج، حلوا و لوبیای سردشده، در گوشه و کنار چاه، بر روی یک تخته‌سنگ بزرگ گذاشته شده و همگی تقریباً دست نخورده بودند. چای بَرهای چای سردشده و پیاله‌های خالی در کنار یکدیگر در پهلوی دسترخوان‌های بازنشده دیده می‌شد. مقدار زیادی خاک و پارچه‌های گِل روی ظرف‌ها نشسته بود. ضعف و بی‌حالی در حرکات خلیفه احساس می‌شد.

اهل محله بین خود می‌گفتند:

- آخر خوده به کشتن می‌ته.

۲

خلیفه میله‌ی آهنی را برداشت و ضربه‌های محکمی به دیواره‌ی نل بزرگ و سنگین فلزی که بالای سه‌پایه‌ی چاه آویزان بود، کوبید. سپس دریچه‌ی پایینی نل را باز کرد. در یک لحظه، مقدار زیادی گل‌ولای سیاه‌رنگ با سروصدا بیرون ریخت و برروی توده‌ی بزرگ خاک و گل که از پیش در آنجا بود، انبار شد. بوی لایقه‌ی گندیده همه جا را گرفت. مقدار زیادی آب، دانه‌های کوچک ریگ و قطره‌های درشت گِل تا چندین قدم آن‌سوتر پرید.

کاسه‌ی گلی گل‌آلود را برداشت و پر از لایقه ساخت و یک مشت گل را با انگشتانش بررسی کرد. دانه‌های ریزودرشت گل را با دقت از نظر گذراند. آه عمیقی کشید و کاسه را

آرام روی زمین گذاشت. صدای بوغ‌زدن گاوی به گوشش رسید. زیر دیوار خامه تکیه کرد. آفتاب چنان در وسط آسمان رسیده بود که تمام سایه‌ی دیوار به یک وجب هم نمی‌رسید. خلیفه یک کپه نسوار به دهان انداخت و مثل روزهای پیش، باز هم به فکر ماده‌گاو همسایه‌شان افتاد که سال‌ها پیش چوچه‌اش را قربانی کردند و پس از آن، نمی‌گذاشت شیرش را بدوشند. در این روزها بارها به این ماجرای کهنه اندیشیده بود. خلیفه روزها آه می‌کشید و با خود می‌اندیشید که کدام نامسلمان چوچه‌ی ماده‌گاو را کشت؟ کدام بی‌انصاف؟

او یقین داشت که کسی چوچه‌ی زمین را کشته؛ برای همین، با آنکه رگ‌های زمین پُر از آب شیرین است، اما دلش شکسته و دیگر نمی‌خواهد اهل محل را سیراب کند.

خلیفه زیرچشمی به تپه‌های کوچک خاک و گل نگاه کرد؛ در هر چند قدم یکی. چشمش از تپه‌چه‌ها به امتداد

کوچه افتاد. تا چشم کار می‌کرد، خاک بود و خشکی و البته گودال‌های آب شور که به نیزار بدل شده بود. از انتهای کوچه، موتر سیاه والگای روسی با خاک‌باد به طرف او پیچید. خلیفه همچنان به دیوار تکیه داده بود و پیشِ پایش را نگاه می‌کرد. موتر ایستاد. دروازه‌اش نیم‌باز شد و بوت چپِ تر و تمیزی روی خاک گذاشته شد. چند ثانیه گذشت. نه خلیفه سرش را بالا کرد و نه تازه‌وارد چیزی گفت. صدای آتش‌زدن گوگرد به گوش رسید و بوی سگرت از داخل موتر به بیرون پخش شد. سرانجام صدای گرفته و غُری از داخل موتر گفت:

- خلیفه، خلیفه... خلیفه ده زیر همی زمین پدرنالت اَوِ شیرین نیس. چرا خودتم جیگرخون می‌کنی مرام؟

خلیفه جواب نمی‌دهد.

- از برای خدا. مه چی گناه کدیم که همرایت قرارداد کدم؟ یک دفه دور و بر همینجه ره ببین. یک دفَه

حساب کو که چند تا چاه کندی؟ اگه مه چیزی نگویم، همسایا نمی‌مانت. خانه‌ی پدرشان آباد که تا به حالی صدای‌شانه نکشیدن. هبده دانه چاه ده دان راست میایه. شش‌ونیم ماه اس که شَو و روز غِرغِرِ ماشینایت چالان اس.

خلیفه با دست‌پاچگی نسوارش را تف کرد و گفت:

- شش ماه و یازدا روز.
- خو همو شش ماه و یازده روز.

خلیفه با بی‌حوصلگی گفت:

- ببین انجنیر صایب! ما می‌پامیم که تو از ما کده سر و زیر زمینه خوب می‌شناسی. مگم به لحاظ خدا، چرا نمی‌پامی که اعتبار ما ره ده بین همی مردم خراب می‌کنه؟ سرما خنده خاد کدن. ده قریه ریپته نمی‌تانیم. یک دفه‌ی دگام ما ره بان که تقدیر و قسمت خوده مالوم کنیم. ده قریه‌ی ما یک نیر نمی‌پامید که قروت درخت

نداره، به همی خاطر...

انجنیر با عصبانیت سگرت نیم‌سوخته‌اش را از دروازه‌ی نیمه‌باز موتر بیرون انداخت و در حالی که هر لحظه صدایش را بلندتر و بلندتر می‌کرد، گفت:

- اه... درخت قروت، چوچه‌ی زمین... بس کو خلیفه. آدمه به بینی می‌رسانی. مجبورم نساز عسکر بیارم که جُل و پوستکته ده روی سرک بندازه.

خلیفه لایه‌ی ضخیم گل خشک را از زیر چشمش پاک کرد و گفت:

- انجنیر صایب، به غیر از دو تا چاه اولی که مصرپ تیل جنراتورشه به ما دادی، تا به حال کدام پِیسه‌ی دگام دادی؟

- نی! چرا پیسه بتم؟

- پیسه نمی‌خاییم. همسایایته هم ما قناعت می‌تیم. تو خویک هپته بری ما وقت بتی. اگه اَوِ شیرین کشیدیم،

تنها پیسه‌ی همی یک چاه ره بتی. اگه بازم اَوِ شور برآمد، کُل شانه پس دَک می‌کنیم. فیش خانِه‌ته مثل اولش واری جور می‌کنیم و می‌ریم فُشتِ کار خود. خیر تو و خیر ما، خلاص. دگه چی می‌گی؟

- او خلیفه! از برای خدا ده زیر همی زمین، اَوِ شیرین نیس. سی سال اس که یک قطره اَوِ شیرین نبرامده. مه هم یک اشتباه کدم. چرا خودته دِگام تاوانی می‌سازی و مره جیگرخون؟

- ما ضماوار استیم. هیچ چرت‌ته خراب نکو! اگه اَو نبرامد، ما تاوان شه می‌تیم.

- خلیفه...

خلیفه با فریاد حرف انجنیر را قطع کرد:

- بلای خلیفه، درد و مرگ خلیفه! از صبح تا شام ما ده زیر اَفتَو کار می‌کنیم یا تو؟ خو چارشنبه‌ی دیگه اگه کار ما نتیجه نداد، ساماناى خوده جم کده، پس می‌ریم.

دیگه چی می‌گی؟

انجنیر فهمید که نمی‌تواند مانع خلیفه شود. پای چپش را آهسته از روی خاک برداشت، دروازه‌ی موتر را به شدت بست و والگای سیاه در بین خاک‌باد از نظر گُم شد.

۳

آخرین ساعات شب سه‌شنبه، خلیفه سخت کار می‌کرد. زیر چشم خلیفه گود افتاده و شانه‌هایش مثل لولوی سرِ خرمن، از زیر لباس بیرون زده بود. پی‌هم عرق می‌ریخت و با آستین گل‌آلود خود آن را خشک می‌کرد. بیش از یک صد و نود مترزمین را کنده و دو سه روز آخر را بیش از توان ماشین، بالایش فشار آورده بود. هنگام بیرون‌کشیدن کوبه از اعماق، دود غلیظ تیل دیزل در هوا پخش می‌شد و صدای تِرتِرِ آن در تمام آبادی می‌پیچید.

۴

ساعت هفت شام روز چهارشنبه است. تجمعِ مردم محل با تعداد زیادی هریکین، بیشتر از هر زمان دیگر است. خلیفه کوشش می‌کند که هنوز هم روی پاهایش بایستد و کار کند. یک هریکین چرک و چرب در بالای چاه روشن است. ماشین همچنان دود می‌کند و در نهایت تنبلی کوبه را بالا می‌آورد. سستی ماشین، خلق خلیفه را تنگ کرده است. روشنی چراغ‌های یک موتر در حال چرخیدن، از آخر کوچه دیده شد. بوی خاک سراسر کوچه را فراگرفت. پس از چند لحظه، دروازه‌ی موتر باز شد و یک سرباز چهارشانه از آن بیرون آمد. خلیفه بدون توجه به تازه‌واردها به کارش ادامه می‌داد. چند دقیقه‌ای گذشت. خلیفه سعی داشت کوبه را بالا بکشد، اما ماشین چنان سروصدا و دود راه انداخته بود که انگار می‌خواست منفجر شود. خلیفه به هر قیمتی

که بود، کوبه را تا سه‌پایه‌ی آهنی بالای چاه بالا آورد و سپس رهایش کرد. کوبه سرعت گرفت و سرعت گرفت. حرکت سریع و صداهای مهیب کیبل‌ها و چرخیدن چرخ‌ها، مردم را از دَور و پیش فراری داد. خلیفه با سراسیمگی انتهای کیبل را قطع کرد. چند ثانیه بعد صدای برخورد کوبه با اعماق چاه شنیده شد. فریاد مردم به گوش رسید:

- ای خدا... حیف زحمتایش.

خلیفه هیچ عکس‌العملی نشان نداد. صدای جوشش و حرکت آب از چاه شنیده شد. موسفیدی پا پیش گذاشت تا داخل چاه را ببیند. ظاهراً غیراز سوراخی عمیق، چیزی به چشمش نخورد. ولی ناگهان فریاد زد:

- دور شوین... پَس برین که اَو آمد!

همگی چند قدمی عقب‌تر گریختند. آب چاه با فشار زیاد فواره زد. شیشه‌ی هریکین شکست و خاموش شد.

خلیفه هم مثل دیگران، ناباورانه می‌نگریست. به یادش

آمد که زن همسایه، پوست سیاه و سفید گوساله را پُر از کاه کرد و از شاخ درخت ناک آویخت. هر صبح، پوست پر از کاه را به ماده‌گاو نزدیک می‌کرد و ماده‌گاو درمانده از فرط درد پستان، به او اجازه می‌داد پوست چوچه‌اش را به پستان‌های پرشیرش بمالد؛ اما همیشه پیش از نزدیک شدن پوست، بوی چوچه‌ی خود را احساس می‌کرد و یک‌باره تمام شیردان‌های پستانش باز می‌شد و شیر فوران می‌کرد. صدایش که از شدت درد پستان یک لحظه خاموش نمی‌شد، آرام می‌گرفت و چشم‌هایش که چند لحظه پیش با نفرت به هر سو می‌نگریست و کسی را در تمام حویلی تحمل نمی‌کرد، روی یکدیگر آرام می‌گرفت. بالأخره صدای جِزجِز دوشیدن شیر در سطل حلبی بلند می‌شد. زن همسایه همیشه با چشم‌های اشک‌آلود، پستان‌های ماده‌گاو را می‌دوشید و کسی را زیر لب بددعا می‌کرد. بی‌تابی‌های گاو در طول شب نمی‌گذاشت او بخوابد و منتظر روشن شدن هوا

می‌ماند تا پوست چوچه را به مادرش نزدیک کند.
هیاهوی همسایه‌ها خلیفه را به خود آورد. اهل آبادی آب را می‌چشیدند و ناباورانه فریاد می‌زدند:

- شیرین اس... به خدا شیرین اس.

کودکان به طرف خانه‌ها دویدند تا بشکه و سطل بیاورند. زنان مسن‌تر از درز دروازه‌ها به این پیشامد عجیب می‌دیدند و شکر می‌کشیدند. سرباز آب را چشید و به موتر برگشت.
خلیفه تمام وسایلش را جمع‌وجور کرد. پایه‌ها را با کمک اهل محل از بالای چاه پایین آورد و دست و صورتش را شست و برای ساعتی از بین جمعیت بیرون رفت؛ اما کسی متوجه نبودنش نشد. همه غرق شادی بودند. با یک کراچی بارری برای بردن وسایلش آمده بود. تمام خرت‌وپرت‌هایش را با کمک کراچی‌ران در کراچی جابه‌جا کرد. مردم هم کمک می‌کردند. می‌خواست حرکت کند که انجنیر با بروت‌های منظم، هیکل گوشتی و شکم بزرگ از موترش پیاده شد و

جلوش را گرفت.

- خلیفه مانده نباشی! کجا بخیر؟ بیا که حسابی کنیم جان بیادر! بسیار زحمت کشیدی! خانیت آباد!

خلیفه گفت:

- انجنیر صایب! ما همرایت کدام حسابی نداریم. بین ما پیسه‌ی یک چاه ناتقسیم ماندَس. ما هموحق خوده به همی مردم می‌بخشیم. سَیل کوچی قسم تشنه استن؟ فقط یک وعده کوکه بری‌شان آَو می‌تی. خیرو خلاص.

- خلیفه! خلیفه... مه به اینا بی گپ خودتام آَو می‌دادم. پیسه‌ی خودت سرمه مانده. دگه ای که هنوزده چاه نل تا نکدی. حالی خی چی‌رقم می‌ری؟

- انجنیر صایب! اگه تو بری‌شان آَو بتی یا نتی به خاطرِ نیکی آَو ثواب خودت اس؛ مگم حالی که ما پیسه‌ی خوده نمی‌گیریم، ای حق‌شان اس و بایَد بری‌شان آَو بتی. نل تا کدن کدام گپی نیس، هرکس کده می‌تانه.

- همی کارَ خودت بکو!
- - نی! نی! ما دگه نمی‌تانیم. کار ما خلاص اس.

خلیفه اندکی فکر کرد و گفت:

- دل ما بود که سرمعلم صایب سرور یک قرارداد بین ما، شما و مردم منطقه نوشته کنیم، مگم دل ما نشد. ده دل ما گشت که ای‌رام به انصابِ خودت بانیم. ای گپه ما به دیگرام گپتیم؛ حالی بری شمام می‌گیم که چوچه‌ی زمینه نکشین! اگه نی ولاده سی سال دگام اولاد اولادتان رنگ اَوِ شیرینه ببینن.

انجنیر ناچار در برابر کله‌شقی خلیفه سکوت کرد. هم‌زمان با حرکت آرام‌آرام کراچی وسایل چاه‌کنی، صدای دایره و دف بلند و بلندتر شد. جمعی زن و مرد با هریکین‌های زیادی در دست، از طرف مقابل‌شان دایره‌زنان به انتهای دیگر کوچه می‌رفتند. دختر کوچکی با پاهای نحیف و لاغر، در زیر شال بنارس سبز، بر پشت موسفیدی با لنگی پَلَوی و بینی پهن،

بربالای اسب سوار بود. مرد موسفید لباس تمیزشاهی به تن داشت و کمرش را با دستمال گل‌سیب بسته بود.

مردی با صدای بلند، در بین جمعیت دف‌زنان می‌خواند:

- شابالا بلند بالا

- شامبارک باد

باد شدیدی وزیدن گرفت. لُنگیِ پَلَوی کاکاغلام دور گردنش افتاد، ولی شال را از سر رؤیای کوچک با خود برد. تمام هریکین‌ها خاموش شدند و تاریکی همه جا را فراگرفت. در میان زوزه‌های باد و هیاهوی مردم، صدای بوغ ماده‌گاو کم‌کم ناپدید شد.

پایان

رؤیا و امید

۱

گاهی فکر می‌کنم که همه فراموشم کرده‌اند. یعنی واقعاً ممکن است؟ ممکن است حتی مادرم مرا فراموش کرده باشد؟ شب‌ها در تاریکی اتاق از خواب بلند می‌شوم و روی تخت‌خوابم می‌نشینم و با خود می‌اندیشم که چرا یک‌باره این طور شد؟ به راستی مرا دیگر به خاطر ندارند؟ هیچ کس؟ حتی مادرم؟

گوشی‌ام را برمی‌دارم و برایش زنگ می‌زنم.

- بلی؟ بلی... صدای‌تانه نمی‌شنوم...

خودش است، همان صدای مهربان و دوست‌داشتنی و قابل اطمینان. هیچ صدایی نمی‌کشم. قلبم به شدت

می‌تپد. می‌خواهم بدانم که به راستی مرا به خاطر دارد؟ دوست دارم نامم را بگیرد، اما هیچ نامی از من نمی‌برد. آهسته و نامطمئن می‌گویم:

- بلی... مادر؟
- مرادجان خودت استی؟ بچه‌ی گلم، عزیز دل مادرش... چرا اِقَه دیرزنگ زدی؟ پریشانت شده بودم. دلم صد راه رفت.

می‌خواهم صداقتش را باور کنم اما نمی‌توانم. به دقت گوش می‌کنم. هیچ صدایی نمی‌کشم.

- بلی مراد؟ قطع شد بچیم؟ مراد؟
- بلی مادر... خواستم احوال‌تانه بگیرم. فعلاً کار دارم... بعداً گپ می‌زنیم.
- مراد؟ هستی مراد؟

قطع می‌کنم.

چند شب پیش تا صبح کابوس دیدم. مردی با بدن

چَره‌خورده و تکه‌تکه مرا دنبال می‌کرد. در انتهای تمام راه‌ها ایستاده بود و از من آب می‌خواست.

- از برای خدا یک قورت آَو بتی... تشنه استم... تشنه استم. حلق و گلونم خشک اس.

با آنکه می‌دانستم هیچ خطری برایم ندارد، ولی به شدت ترسیده بودم و از او فرار می‌کردم. وقتی از خواب بلند شدم، زبان از تشنگی در کامم چسبیده بود. کوشش کردم خواب‌هایم را مرور کنم، اما چیزی را به خاطر نیاوردم. ناخودآگاه تصوراتی برایم پیدا شد که پدرم ناراحت است. به مادرم زنگ زدم:

- مادرجان! چرا پدرم سرم قار اس؟
- مراد تو خوب استی؟ چرا باید پدرت سرت قار باشه بچه‌ی گلم؟ پدرت به تو افتخار می‌کنه...
- مطمئن استی مادر؟
- بلی مطمئن استم... مگم کدام گپی شده؟

- نی نی... بخیرباشی مادرجان. خداحافظ
- مرادجان...مراد؟ گوش کوبچیم... قطع نک...

گوشی را قطع می‌کنم.

به آیینه نگاه می‌کنم. چشم‌هایم ورم کرده و موهایم مجعدتر و پرپشت‌تر از گذشته‌ها به نظر می‌رسد. با آنکه خیلی وزن باخته‌ام، زیر گلویم کمی کشال شده و ریش نتراشیده، صورت استخوانی‌ام را کبود نشان می‌دهد. زبانم را جلو آیینه تا جایی که می‌توانم از حلقم بیرون می‌کشم و همراه با کشیدن صداهای عجیب‌وغریب، به آخرین و تحتانی‌ترین بخش‌های گلویم نگاه می‌کنم. سرخی‌های چشمم کمی بیشتر از حد معمول است و خواب نامنظم و زیاد، صدایم را بم‌تر کرده است. خوب دقت می‌کنم، هنوز زخمی که هفته‌ی پیش هنگام تراشیدن ریش به صورتم زده بودم، خوب نشده است. دقیقاً همین جا ایستاده بودم و هم‌زمان با شنیدن آهنگ احمد ظاهر و همراهی با او صورت کف‌آلودم

را می‌تراشیدم. آب سرد، رویم را در برابر تیغ حساس ساخته بود. به پدرم می‌اندیشیدم. به آن قد و هیکل استخوانی و موهای سیخ‌سیخ. ریش همیشه تراشیده و بروت‌های منظم و درشت و بوی همیشگی کلونیای روسی. دستی را روی شانه‌ی چپم احساس کردم. هم‌زمان با تکان شدید، برگشتم. امید بود؛ در حالی که ساجق می‌جوید و لبخند می‌زد. بوی همیشگی سیب را با خود آورد. چیزی آرام از کنج راست لبم حرکت کرد، به طرف گردن سرازیر شد و بالأخره گرمی آن را روی انگشتان پای راستم احساس کردم. بازهم به آیینه نگاه می‌کنم. چقدر با روزهای اولی که اینجا آمدم، فرق کرده‌ام. دیگربه راستی آن جوانک گذشته نیستم. تمام دندان‌هایم درد می‌کنند و به هیچ وجه مثل گذشته‌ها برق نمی‌زنند. صدای تق‌تق دروازه را می‌شنوم. عجیب است. این اولین باری است که امید در می‌زند. عجیب‌تر اینکه همیشه وقتی با آیینه سروکار دارم، پیدایش می‌شود.

دروازه را باز می‌کنم. مثل همیشه با آنکه ده‌ها درگیری دارد، کوشش می‌کند به من هم رسیدگی کند. ساجق می‌جود و قوطی ساجق با طعم سیب را به من تعارف می‌کند. ناخودآگاه با او قهرم.

صورت گوشت‌آلودش در اثر هوای سرد سرخ شده است. با نفرت، به قد متوسط و لباس‌های مرتبش نگاه می‌کنم. بینی سرخ و کوچکش را می‌خارد و می‌خندد:

- خوش‌خوی به نظر میایی مراد! آماده استی؟

آخرین باری که احساس می‌کردم آماده هستم، زمانی بود که این طرف می‌آمدم. وسایلم را جمع‌وجور کردم؛ مادرم وقت خداحافظی از حال رفت. پدرم از ترس اینکه جلو اشک‌هایش را گرفته نتواند، نمی‌خواست با من خداحافظی کند. سرانجام عصایش را برداشت و با یک پای چپ تا پشت دروازه مرا رساند. دستان استخوانی و پُرمویش را بوسیدم. لایه‌ی ضخیم اشک نمی‌گذاشت چشم‌هایش

را به دقت ببینم. هرچه بیشتر کوشش می‌کردم، لایه‌ی اشک تیره‌تر و تارتر می‌شد. پیراهن‌تنبان به تن داشت و کُرتی آبی‌رنگ را بالای آن پوشیده بود. آن روز ریشش اندکی رسیده بود و پریشان می‌نمود. به چشم‌های بادکرده‌اش خیره شدم. نتوانستم چیزی بفهمم. اما به محض اینکه رویش را با سرعت برمی‌گرداند، لرزشی را در کنار چپ بروتش دیدم که نیم صورتش را در بر گرفت.

از خانه برآمدم. صدای ریختن کاسه‌ی آب را شنیدم، ولی جرأت نکردم که برگردم و ببینم. تاکسی گرفتم و به طرف فرودگاه رفتم. وارد هواپیما شدم. هواپیما سرعت گرفت و سرعت گرفت. هنوز از زمین بلند نشده بود که یک‌باره تمام حرکات دور و برم کُند شد. صداها کشاله‌دار و درهم و برهم و نامفهوم شدند. شاید در فیلم‌ها دیده باشید که یک‌باره حرکت‌ها تا نزدیک متوقف‌شدن کُند شوند؛ مثلاً بزغاله‌ای از روی یک جویبار می‌خواهد بپرد، به سرعت از

زمین بلند می‌شود و طول این دو متر فاصله را در عرض ده ثانیه می‌پیماید.

شب شده بود. از پنجره‌ی هواپیما به بیرون نگاه کردم. ناگهان چراغ‌های زیادی از برابر چشمانم گذشتند و روشنایی این چراغ‌ها خط‌های ممتد و موازی را به وجود آوردند. از تکان‌های شدید و پی‌هم فهمیدم که باید هواپیما فرود آمده باشد. باز هم صداهای درهم و باز هم حرکت‌های کشاله‌دار و ممتد. از میان این همه سروصدا، آواز زنی را شنیدم که با یک زبان و لهجه‌ی عجیب و غریب چیزهایی گفت. با آنکه زبانش را نمی‌فهمیدم، اما متوجه منظورش شدم. دوباره تکرار کرد: «به فرودگاه بین‌المللی سایکوشیا خوش آمدید».

احساس می‌کردم که در حمام هستم و سرم را زیر تَپِ پر از آب برده‌ام. این تپ مثل یک گیرنده، صداهای تمام ساختمان را به طور بسیار گنگ و مبهم، به گوشم می‌رساند و حرکت‌ها را کندتر و کندتر می‌کرد. غیر قابل تحمل بود. می‌خواستم

هرچه زودتر سرم را از زیرآب بیرون کنم، اما یک مرد مسلح با روی پوشیده و لُنگی سیاه، با نوک کلاشنیکوفش به سینه‌ام فشار می‌داد و مرا به کف تپ می‌فشرد. تقلا می‌کردم. بیشتر فشار آورد. آب به هر طرف پاشید. پاهایم را به بدنه‌ی تپ می‌کوبیدم و آخرین تلاش‌هایم را می‌کردم که با هردو دست، میله‌ی تفنگ را از روی سینه‌ام بردارم.

- رفیق... خوب استی؟

متوجه شدم که امید همچنان در مقابل من ایستاده و نگاه می‌کند. بیشتر از این منتظر نماند و داخل اتاق آمد. زود دست‌به‌کار شد. پرده‌ها را کنار زد و پنجره‌ها را باز کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای... چه هوای خوبی... عجب روز ابری قشنگی!
- امید، امروز درس داریم؟
- بلی، ساتِ سوم، مضمون مقاومت در برابر تغییر.
- بسیار خوب، فقط چند دقیقه وقت بتی آماده می‌شم.

- می‌دانست که من عادت پذیرایی‌کردن از مهمان را ندارم. خودش چای‌جوش را روی منقل گذاشت و مشغول تهیه‌کردن صبحانه برای هردومان شد. باز هم در مقابل آیینه بودم که صدایش آمد:
- ببین مراد! یادت رفته چقه زحمت کشیدی؟ چقدر خودته ای در و او در زدی تا آمدی اینجه؟ مگم آمدن به اینجه بریت یک رؤیا نبود؟

به یاد رؤیا افتادم: دخترک کوچک‌اندام و پریده‌رنگ. خیلی وقت بود که به او فکرنکرده بودم. وقتی اولین بار دیدمش، پیراهن سفید به تن داشت و چادرسیاه. سبد زواله‌های نان را در بغل گرفته و یک گوشه‌ی آن را به کمر تکیه داده بود. آشکارا وزن زواله‌ها برایش سنگینی می‌کرد. مثل دختران دیگربود، اما کوچک‌اندام، پریده‌رنگ و لاغری. تا حال شده فیلمی را از اول تا آخر ببینید و در آخر هوس کنید که یکی از صحنه‌ها را دوباره تماشا کنید؟ قطعاً مشکل است که

دقیقاً از همان جایی آغاز کنید که می‌خواهید و ناچارید کمی پس یا پیش بروید و صحنه‌ها را مرور کنید تا صحنه‌ی مورد نظر را پیدا کنید. فرض کنید دوازده دقیقه پیش‌تر توقف کرده‌اید. دکمه‌ی «سرعت بالا» را فشار می‌دهید و تصویر بدون صدا با سرعت ده برابر بیشتر حرکت می‌کند و شما را ده مرتبه زودتر به مقصدتان می‌رساند؛ ولی در مورد من، این سرعت زیاد دقیقاً در صحنه‌ی دل‌خواهم اتفاق افتاد. به یک‌باره متوجه شدم که مثل یک نقطه در آخر کوچه است. اصلاً هرچه از این دختر به خاطر دارم، با سرعت بالا در ذهنم ضبط شده است.

- می‌ری یا که تنها برم؟ تو خو گفتی که فقط چند دقیقه کارت خلاص می‌شه؟ خی چی شدی؟

امید بیچاره همچنان منتظر است. زودتر دست‌به‌کار شدم. لباس‌ها را پوشیده، بیرون آمدم.

- چای می‌خوری یا نی؟ مقصد برت دم کدیم؟

-   نی! اشتها نیس.

-   خی بریم...

سوار بایسکل‌های‌مان شدیم. فصل خزان است و برگ‌های زرد و سرخ جاده‌های پاک و تمیز را رنگارنگ ساخته. از میان انبوه برگ‌ها با سرعت راندم. برگ‌ها به هوا پرتاب شدند. باز هم به یک‌باره زمان کَش‌دار شد. برگ‌ها در هوا آهسته آهسته می‌چرخیدند و چرخ‌زنان به زمین نزدیک می‌شدند. ثانیه‌ها می‌گذشتند و من قادر نبودم یک چرخ کامل رکاب بزنم. می‌توانستم یک برگ درخت را انتخاب کنم و آن را از تمام نماهایی که دوست دارم ببینم: از بالا، پایین، چپ یا راست، از هر زاویه‌ای.

-   مراد! فکرته بگی... چی داری؟

فریاد امید مرا به خود آورد. وارد صنف شدیم. همگی پیش‌تر از ما رسیده بودند. جایی در نزدیکی استاد نشستیم. استاد شروع کرد. کله‌ی کلش عرق کرده بود. دستمال کتانی

سفیدی به دست داشت و هرچند لحظه یک بار عرق‌ها را خشک می‌کرد. خیلی عجیب بود. به طور هم‌زمان از هر چیزی که می‌دانست، حرف می‌زد. از تاریخ گرفته تا موسیقی و فلسفه و حتی مثلثات. خوب به یاد دارم در جریان رسم‌کردن یک مثلث بود که زمان کُند شد. دو ضلع آن را رسم کرده بود، ولی ضلع آخری به هم وصل نمی‌شد. دانه‌های درشت عرق از فرق سرش حرکت می‌کرد، ولی با گذشت دقیقه‌ها به شقیقه‌اش نمی‌رسید. چشمم به پنجره افتاد. رؤیا با سرعت بالای همیشگی از جاده گذشت. سبد زواله‌های نان را در بغل داشت و پیراهن سفید و روسری سیاه به سر. تکان خوردم. بیرون پنجره کابل است و درون اتاق، جایی در سایکوشیا. استاد هنوز هم کوشش دارد که مثلث را تکمیل کند اما به نتیجه نمی‌رسد؛ ولی رؤیا بار بار از اول کوچه به آخر، رفت و برگشت. هرگز به خاطر ندارم که پیش از این، توقف زمان و گذشت سریع زمان را به طور یک جا

تجربه کرده باشم. جالب‌تر اینکه فاصله‌های مکانی نیز از میان رفته بود. چیزی جالب‌تر از این در عمرتان دیده‌اید؟ من در اتاقی در سایکوشیا نشسته‌ام و از پنجره‌ی صنف درسی، گذشتن رؤیا را با آن پیراهن سفید رنگ‌ورو رفته و سبدی در دست، در کوچه‌ی نزدیک خانه‌مان در کابل تماشا دارم، آن هم با سرعت‌های مختلف در یک زمان. در سایکوشیا هستم یا در کابل؟ به میز تکیه زدم. خواب خلسه‌آوری را در خود احساس می‌کردم. آهسته آهسته سرم روی میزدرسی خم شد.

۲

کم‌کم به خود می‌آمدم. خستگی عجیبی را در تمام عضلاتم حس می‌کردم. نمی‌خواستم چشم‌هایم را باز کنم. روی تخت دراز کشیده بودم. خیلی گرم و راحت بود. صدای امید را می‌شنیدم که با کسی حرف می‌زد. احتمالاً حالا

هم ساجق می‌جود. از حرف‌های امید فهمیدم که با داکتر صحبت می‌کند:

- چند ساله اس؟
- شاید حدود سی‌وهشت باشه.
- زن و اولاد داره؟
- نی!
- قبلاً هم از ای اتفاق بریش افتاده بود؟
- بلی داکتر صایب! از نوجوانی همی مشکل بریش پیدا شده.
- ده کجا از هوش رفت؟
- پیش داکتر روانی برده بودمش. داکتر همرایش گپ می‌زد که یک‌دفعه از هوش رفت. ده معاینه‌خانه امکانات نبود، مجبور شدم اینجه بیارمش.
- پدر و مادرش کجاستن؟
- شانزده سال پیش ده جنگای کابل هردو کشته شدن.

- حیف! خی مشکلات زیادی ره تیر کده. ده ای وقتا از هیچ کسی یاد می‌کد؟
- چند دفعه از یک دختر گپ زد. وقتی ده موردش پرسان کدم، متوجه شدم دختر همسایه‌شان بوده، ولی فعلاً ده خارج زندگی می‌کنه و شوهر و چند تا اولاد داره.
- شاید به همو دختر علاقه داشته. از خودش بری‌تان چیزی می‌گفت؟ فکر می‌کنه که کی اس؟
- فکر می‌کنه که محصل اس و همه روزه به دانشگاه می‌ره. فکر می‌کنه که یک جوان بیست‌ودو یا بیست‌وسه ساله اس. یگان وقت قلم و کاغذ پیشش می‌باشه و ظاهراً به امتحان آمادگی می‌گیره.
- نفامیدی که شاگرد کدام رشته اس؟
- نی! از هر رشته گپ می‌زنه و ده خارج درس می‌خوانه.
- عجب... کدام کشور؟
- نمی‌فامم داکتر صایب! هیچ نمی‌فامم.

داکتر صدایش را پایین آورد و در گوش امید چیزی گفت. نفهمیدم. بعد دستش را روی پیشانی من گذاشت و گفت:

- مراد! مراد بچیم! امتحان داری، آماده استی؟

خواب می‌بینم؟ یادم می‌آید که روبه‌روی استاد نشسته بودم و به درس گوش می‌دادم روی چوکی. پس چرا حالا در تخت‌خواب دراز کشیده‌ام؟ به سختی به خودم حرکت دادم و روی تخت نشستم. امید همچنان ساجق می‌جود. ظاهراً ساعت چهارم شروع شده؛ چون استاد قبلی صنف را ترک کرده و استاد جدید کوشش دارد نیمه‌ی ناتکمیل مثلث را رسامی کند.

پایان

گردنه‌گیر

۱

قومندان‌فولاد با نوک ناخن‌هایش، آهسته آهسته چرس را ریزه می‌کرد. روی تختی دراز کشیده بود و سایه‌ی درخت توت از آفتاب می‌پوشاندش. تازه کله‌اش را با تیغ تراشیده بود و آثار چاقو و چره، اینجا و آنجایش به چشم می‌خورد. بروت‌های کلفت و هیکل بزرگی داشت. پیراهن گوپیچه به تن داشت و ظاهراً بی‌رمق و بی‌حال به نظر می‌رسید. در خیالات خودش سیر می‌کرد. به جوانی‌هایش فکر می‌کرد و به روزگاری که جوان خوش‌قدوبالایی بود و در دوکان قصابی‌ای شاگردی می‌کرد؛ شاگردی در دوکان قصابی، آن هم در کشور بیگانه.

ناگهان سروصدای کسی را شنید.

- قومندان! قومندان!

فولاد تکانی خورد و با صدای دورگه‌اش جواب داد:

- بچه دیوس فکر ما ره خراب کدی... چی شده؟ چی گپ اس؟

غلام با چهره‌ی استخوانی لاغر و آفتاب‌سوخته، نفسش را قدری راست کرد و گفت:

- ده موتریک خارجی اس. زیاد پیسه داره. چطو کنیم؟

فولاد لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد گفت:

- از کجاس؟

- نمی‌فامم ولا...

- کافراس؟

- نخاد...

- بیارینش...

۲

بسِ کهنه با سرنشینانش در امتداد پیچ‌های پی‌درپی گردنه، فریادزنان و خاک‌بادکنان به پیش می‌تاخت. دود غلیظی که از ته موترپخش می‌شد، همه جا را آلوده می‌کرد. سروصدای کودک و زن و پیرو جوان از آن به گوش می‌رسید. عرق از سروگردن همه می‌چکید. هوای گرم، سرنشینان را دیوانه کرده بود. راننده به راه‌های پرپیچ‌وخم تکراری خیره شده بود و از این همه رفت‌وآمد در یک مسیر، خسته به نظرمی‌رسید.

از دورترها چیزی به چشمش خورد. سرعت را کم کرد و چشم دوخت به پیشِ‌رو. چوب‌های دستک و سنگ‌های بزرگ، راه را مسدود کرده بودند. ناگهان فریاد زد:

- دزد! دزد! خانه‌خراب شدیم...

شوروهلهله‌ای دربس افتاد. زن‌ها و کودک‌ها جیغ کشیدند

و دختر جوانی از هوش رفت. هر کسی در پی پنهان‌کردن دارایی‌هایش شد. مادری چوری‌هایش را از دست‌ها بیرون و آن را زیر لباس پسر کوچکش پنهان کرد. مرد موسفیدی که عینک کلفتی به چشم داشت، مقداری پول از جیبش درآورد و آن را لای دو چوکی بس فشار داد.

درِ بس با فشار هرچه تمام‌تر باز شد و سه نفر مسلح وارد شدند. دو نفرشان برای ایجاد رعب و وحشت، راننده را زیر ضربات مشت و لگد و قنداق تفنگ گرفتند و سومی تفنگ را به طرف این و آن نشانه می‌گرفت تا مبادا حرکت بی‌جایی از کسی سر بزند. از سر و صورت راننده خون جاری شد و وقتی حسابی از حال رفت و تفنگ‌دارها یقین حاصل کردند که خطری از جانب او متوجه‌شان نیست، مرحله‌ی بعدی کار را شروع کردند:

- ساتته بکش دیوس بی‌ناموس...
- بگیرین صایب!

- پیسه داری؟ کجا ماندیش مُرده‌گَو؟

مرد عینکی دست‌پاچه جیب‌هایش را خالی کرد و همه را تحویل داد. تفنگ‌دار پول‌ها را شمرد:

- کلش چِل هزار اس بی‌غیرت بی‌ناموس؟ ما ره بازی می‌تی؟

و بعد به نفربغل‌دستی‌اش اشاره کرد. تفنگ‌دار دومی با تمام نیرو به جان مرد عینکی افتاد و پشت و پهلو و سر و صورتش را قنداق‌پیچ کرد. مرد عینکی در حالی که کم‌کم خون از شقیقه‌هایش جاری می‌شد، فریاد زد:

- از برای خدا... به لحاظ خدا... بد کدم. اینه...

و مابقی پول‌هایی را هم که در میان دو چوکی بس پنهان کرده بود، درآورد و با شرمندگی به مرد داد. یکی از تفنگ‌دارها از کمرش یک بوجی کنفی را بیرون کرد و تمام غنائم را در آن انداخت. سپس به عینک‌های پیرمرد خیره شد و آن را از چشم‌هایش با خشونت برداشت؛ کهنه و فرسوده به

نظر می‌رسید؛ دوباره آن را به سویش انداخت. خیال‌شان از بابت این مرد راحت شده بود. دیگر چیزی برایش باقی نگذاشته بودند. نوبت یک زن جوان رسید. چوری‌های طلا را از دستانش به زور بیرون کشیدند؛ ولی پیش از آنکه گوشواره‌هایش را از گوش‌هایش بکَنند، خودش درآورد و تحویل داد.

ضمن اینکه فحش‌های رکیک و زشت از زبان تفنگ‌دارها بلند می‌شد، رفته‌رفته بوجی روی شانه‌های‌شان نیز سنگین و سنگین‌تر می‌شد. مرد جوانی با مو و ابروی سیاه و ریش مرتب و پرپشت، بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود. لباس‌های خوش‌رنگی به تن داشت و خوش‌تیپ‌تر از دیگران به نظر می‌رسید. تفنگ‌دارها مستقیماً به او نزدیک شدند و شروع کردند به تلاشی و بازرسی او. وقتی تفنگ‌دار بسته‌های پول را از جیب او بیرون کشید، خودش نیز در حیرت رفت. باورش نمی‌شد، دالربود.

یکی از مسافران موتر فریاد زد:

- یک ذره غیرت داشته باشین! خارجی اس... خارجی ره لوچ می‌کنین؟

- خارجی اس، خارجی باشه... ما به خارجیا خط ندادیم که غرض‌شان نداریم...

کسی دیگری دست از جان شست و خودش را درگیر ماجرا کرد:

- همی اس مهمان‌نوازی؟ آدم مهمانشه لوچ می‌کنه؟

کسی دیگر:

- خرس ده خانه‌ی کس داخل شوه، ای رقم نمی‌کنن!

تفنگ‌دار در حالی که از غضب دندان‌هایش را می‌خایید، فریاد زد:

- دانِته بسته کو اگه نی غارغارت می‌کنم...

و شروع کرد به وارسی بکس‌ها و سایر وسایل سفر این مرد.

- اوهو... هوو... کامره؟ ای چیست؟ کمپیوتر همی اس؟

و همه را با عجله داخل بوجی انداخت. تفنگ‌داری که مسئولیت تأمین امنیت را داشت، تفنگ‌دار دوم را صدا زد:

- غلام... غلام... اینجه بیا...

غلام به طرف درِ ورودی برگشت و به دوستش نزدیک شد.

- چی گپ اس؟

- یک دفه همرای قومندان گپ بزن. خارجی اس... ده جنجالش نمانیم؟!

- ده قصیش نباش... چیزی نمی‌گه...

- گپ مه گوش کو... یک دفه بریش بگو...

چاره‌ای نداشت. باید به قومندان خبر می‌داد. غلام از دروازه‌ی بس خارج شد و به سرعت به سمت دره‌ی کوچکی در همان نزدیکی دوید. دیگر تفنگ‌داران دورادور بس را حلقه بسته بودند و کسی نمی‌توانست دور از چشم آنها حتی نفس بکشد.

۳

قومندان فولاد در حالی که همچنان روی تختش دراز کشیده بود، با چشم‌های از حدقه درآمده به طرف مرد خارجی نگاه می‌کرد. ابروهای پرپشت و سیاهش سایه‌ی سنگینی روی چشم‌های پرفروغش انداخته بود و چهره‌اش را وحشتناک‌تر نشان می‌داد. تا این لحظه مرد خارجی هیچ سخنی برزبان نیاورده بود.

- از کجاستی او کافر؟ زبان مه می‌فامی؟
- بلی می‌فهمم. از ایران هستم.
- اوهوهووو! از کجای ایران؟
- از مشهد...
- کجای مشهد؟
- جنوب مشهد...
- کجای جنوب؟

- دَرَوی...
- راست می‌گی یا بگویم که غارغارت کنن؟
- راست می‌گم. به خدا دروغ نگفتم.
- خی بگو قصابی سجادی ده کجای دَرَوی اس؟
- ولا چی بگم. شاید... شاید در خیابان دریا باشد، میدان تره‌بار...
- شاید شاید نگو... اس یا نیس؟

مرد ایرانی به فکر فرورفت. نمی‌دانست چه بگوید. وقت تنگ بود. دست‌پاچه به نظر می‌رسید.

- است!

قومندان فولاد عصبی‌تر به نظر می‌رسید، طوری که انگار با خودش حرف می‌زند:

- خی راست می‌گی!

آهسته از جایش بلند شد و راه افتاد.

- ده ایران شاگرد یک قصاب بودم. یازده سال بریش کار

کدم. بسیار سرم ظلم می‌کد...

فولاد سخنش را قطع کرد و به فکر فرورفت. یک نخ سگرت را گرفت و تنباکویش را خالی کرد. سپس اندک‌اندک چرس‌های مَیده‌مَیده را در سگرت انباشت. نوک کاغذی سگرت را ه تاب داد و آن را با گوگرد روشن کرد. کَش عمیق و سینه‌ای زد و ادامه داد:

- چی دنیایی اس... به خاطری که مه مهاجر بودم، پیسای مه پیش صاحب‌کارم می‌ماندم که ده جای امن باشه... روزی که می‌آمدم وطن، یک میلیون و هشت‌صد هزار پیشش داشتم. گفتم پیسه مه بتی. گفت: کدام پیسه؟ گفتم: مگم پیسای مه پیش تو نمانده بودم؟ گفت: برو بابا تو هم وقت گیر آوردی... کدام پول؟ کدام کشک؟ باز مره از دوکانش بیرون کد...

سرفه‌های پی‌هم مجال حرف‌زدن را برایش نداد. اشک در چشم‌هایش حلقه بست. همان طور که چرس می‌زد و

راه می‌رفت، به شدت عصبانیت و سرخی چشم‌هایش افزوده می‌شد. دستمال گلِ سیب را از جیبش بیرون کشید و در حالی که کله‌ی کل و عرق‌کرده‌اش را پاک می‌کرد، کم‌کم چهره‌ی دودکرده‌اش باز شد و لبخند کم‌رنگی در آن به چشم خورد:

- کُل‌شان ای رقم نبودن... یادش بخیر.. خوب خوب رفیقا هم داشتم. مجید، محسن، علی‌اکبر... یادشان بخیر...

غلام را صدا زد:

- غلام... به مهمانم چای بیار...
- به سرو چشم قومندان...
- ایرانی... ایرانی... برم نگفتی که ده اینجه چی می‌کنی؟ چرا آمدی؟
- آمدم برای کودکان‌تان مدرسه بسازم.
- مکتب؟

- بلی...
- ده کجا؟
- در درواز بدخشان...
- خو؟ از ما نترسیدی؟ حالی چی می خایی؟
- هیچ. اگه پول و وسایلمو ازم نگرفتین که می‌رم مکتب‌تون رو می‌سازم. اگه هم گرفتین، دوباره برمی‌گردم ایران. از شما تشکر هم می‌کنم که به من کاری نداشتید.
- مکتب... مکتب... مکتب... تو چقه احمق استی. مکتب چی کار میایه؟ چرا به ما تفنگ ناوردی؟ ده انقلاب مکتب کار میایه یا تفنگ؟

مرد ایرانی سرش را پایین انداخت.

- والله چی بگم...
- فیرکدنه یاد داری؟
- فیر؟ آتش کردن؟
- ها... یاد داری؟

- تا به حال فیر نکردم.

قومندان رو به یکی از مردانش فریاد زد:

- قادر... تفنگته بریش بتی...

قادر تفنگش را آورد. قومندان خری را در دامنه‌ی کوه به مرد ایرانی نشان داد. کوچک به نظر می‌رسید.

- اونو خره می‌بینی؟ بزنش...

- من نمی‌تونم...

- گفتم بزنش...

مرد ایرانی تفنگ را گرفت و با دستانی لرزان به طرف خر نشانه رفت؛ اما هرچه کوشش کرد، تفنگش فیر نکرد. قومندان با افرادش یک‌باره قاه‌قاه خندیدند.

- ایرانی بی‌غیرت... اول مرمی ره تیر کو...

مرد ایرانی کوشش کرد اما بی‌نتیجه بود. قادر با خشونت تفنگ را از دستش گرفت. گیتش را کشید و قیدش را پایین آورد.

- اینالی بزن...

مرد ایرانی با دستان لرزان خررا نشانه گرفت. چشمانش را بست. تمام کوشش را به خرج داد و فیر کرد. صدای مرمی در تمام دره پیچید. بلافاصله باز هم صدای خنده‌ی همه بلند شد.

- زده نتانستی...
- زده نتانستی...
- ایرانیه دگه...

۴

تفنگ‌دارها بس را همچنان زیر نظر داشتند. سروصدای کودکان خردسال داخل بس تا دوردست‌ها به گوش می‌رسید. زن‌ها مردان تفنگ‌دار را به کودکان‌شان نشان می‌دادند و با التماس از کودکان‌شان می‌خواستند که سروصدا نکنند؛ ولی انگار گوش کودکان گرمازده با این

حرف‌ها آشنا نبود.

ناگهان صدای مرمی در گردنه پیچید. سکوتی در بس برقرار شد. همه با بهت و حیرت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

- خارجی ره زدن؟
- بیچاره خارجی ره زدن!
- ظالمای خدانترس... حیف...
- مسلمان آدم بود به خدا...
- خوب جوانی داشت... هی هی هی...

تفنگ‌دارها حتی به همدیگر نگاه نکردند. برای‌شان عادی بود.

۵

دوساعت از گفتگوی قومندان فولاد با مرد ایرانی می‌گذشت. دلهره، کم‌کم مرد ایرانی را دیوانه می‌کرد. نمی‌دانست که این جماعت از جانش چه می‌خواهند. بالأخره پولش را می‌گیرند

و رهایش می‌کنند یا هم پولش را می‌گیرند و هم خودش را خواهند کشت؛ نمی‌دانست. با این هم در این مورد چیزی به قومندان فولاد نگفت. قومندان فولاد با غضب گفت:

- حتماً می‌فامی که ما اینجه چرا کمین می‌کنیم؟
- بلی! بلی! می‌دانم.
- بچا خرچ و مصرف دارن. چوچه‌دار استن...
- بلی! همین طور است.
- نگفتی که چی تصمیم داری؟ چی می‌کنی؟
- اگر پول و وسایلمو بگیرید، برمی‌گردم ایران؛ ولی اگر رهایم کنید، می‌روم پی کارم.

قومندان فولاد قاه‌قاه خندید. همه به دنبال او خندیدند. قومندان فولاد دست مرد ایرانی را گرفت و به طرف بس راه افتاد. وقتی مسافرین بس دیدند که مرد خارجی زنده است، همه خوشحال شدند. غلام به سختی بوجی سنگین وسایل و پول مردم را از بس پایین می‌آورد. ظاهراً همه را لوچ

کرده بودند.

قومندان فولاد رو به مرد ایرانی گفت:

- خو ایرانی... می‌ری؟
- اگه اجازه بدین...
- یک چند روز مهمان ما نمی‌شی؟ همرای بچا ساتت تیرمی‌شه...
- خیلی ممنون. کار دارم... اگه لطف کنین و بذارین برم خوشحال می‌شم...
- خو خو...

قومندان با صدای بلند غلام را صدا کرد:

- غلام! غلام... تمام پیسا و وسایلشه بریش پس بتی.

غلام دست‌پاچه و سراسیمه خودش را به قومندان رساند و ناباورانه در گوشش گفت:

- قومندان صایب. بیست‌وهفت هزار دالر اس. کل‌شه بریش پس بتیم؟

قومندان‌فولاد با جدیت گفت:

- یک لک دالرم اگه باشه، بریش پس بتین. زود...

- مگم ما خو...

قومندان با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

- نفامیدی چی گفتم؟

- فامیدم... به سرو چشم صایب...

غلام تمام وسایل و پول‌های مرد ایرانی را از میان بوجی بیرون کشید. پول‌هایش را به دستش داد و وسایل او را در بکس و بقچه‌اش جابه‌جا کرد. سپس به سایر افراد دستور داد:

- سنگا و دستَکا ره وردارین... راه ره ایلا کنین...

قومندان‌فولاد در حالی که برق شوق و خوشحالی در چشم‌هایش می‌درخشید، به مرد ایرانی گفت:

- بخیربِری ایرانی...

مرد ایرانی هنوز حیران بود که چی دید و شنید و چرا این طوری شد؟

- سلامت باشید! لطف کردید!...

با قومندان دست داد و به طرف بس راه افتاد. اولین پله‌ی بس را بالا نرفته بود که باز صدای قومندان فولاد را شنید:

- ایرانی صبر کو...

دست و پای مرد ایرانی می‌لرزید. برگشت. قومندان فولاد به طرف غلام رفت و بوجی پر از وسایل را از او گرفت.

- ایرانی... توده اینجه مسافراستی...

سپس لبه‌های بوجی را تا کرد و محتوای آن را بالا آورد و در حالی که به وسایل سرقت‌شده از سرنشینان بس اشاره می‌کرد، گفت:

- کدام چیزاگه کارت باشه؟ کدام امرو خدمت اگه باشه؟

مرد ایرانی با صدای لرزان جواب داد:

- خیلی ممنونم آقا... به چیزی نیاز ندارم. متشکرم...

- خی برو خدا پشت و پنایت...

مرد ایرانی وارد بس شد. بس راه افتاد و کم‌کم سرعت گرفت

و در حالی که حجم بزرگ دود از عقب آن خارج می‌شد، در خم گردنه از چشم‌ها ناپدید شد.

پایان

ملنگ

سه روز پیش

هر سه دور یک صندلی که با لحاف نازک و کمپل شُتری‌رنگ پوشیده شده بود، نشسته بودند. کلکین چوبی موریانه‌خورده با رنگ روغنی سبز و یک تاقچه‌ی گلی، قالی کهنه و نم‌دار جگری، سه تُشک و سه بالش قهوه‌ای با نقش‌هایی از برگ چنار، تمام چیزهایی بود که با یک نظر می‌شد حساب‌شان کرد. بوی تند سگرت و نم قالی فضای خانه را پر کرده بود.

مدیرانوری در حالی که چشم‌های کوچکش را روی زانوهایش دوخته بود و آرام‌آرام روی تکه‌ی سرمه‌ای‌رنگ دریشی‌اش دست می‌کشید، زیرچشمی به استاد دید و با خنده‌ی نمکینی که دندان‌های ریزه‌اش را نمایان می‌کرد، گفت:

- استاد از مه گفتن اس. ولا اگه دگه ملنگه ببینین. پشت گوشتانه می‌بینین، خَومِلنگه نی.

معلم‌اخلاص خودش را به صندلی نزدیک‌تر کرد و لحاف را کمی به طرف زانوها بالا برد. دستی به بروت‌های بَردار و سیاهش کشید و با صدای غُرخود به آرامی گفت:

- مگم دفعتاً گم شد. همی کارش مره بسیار ده فکر انداخته.

مدیرانوری با عصبانیت رو به معلم‌اخلاص کرده، گفت:

- معلم‌صایب! هرروز که می‌آمدم و می‌دیدم که پیش از مه، عصایش ده پالوی کَلَوشایش پشت دروازه ماندگی اس، می‌فامیدم که باز باید یک روز دگه دندان روی جیگر بانیم که آدم بی‌زبان‌واری لُق‌لُق از صبح تا شام سون ما سَیل کنه و صدایشه نکشه. از برای خدا، چِقه حوصله کنیم او بی‌انصاف؟ صبرم اندازه داره. چرا اِقه سَیل می‌کنی خداناترس؟

- فکرم بود که ده روزای آخربیخی اوقات‌تانه تلخ کده بود.

استاد که تا به حال تنها از دیگران می‌شنید، دستی به ریش نرم و نازکش کشید و به آرامی گفت:

- حالی خو از سر ما دست ورداشته. مگم مه به حوصله‌مندی‌اش حیران استم. روزا می‌آمد و به گپای ما ده مورد بیدل و مولانا گوش می‌کد. اولا فکر می‌کدم که اگه گپ نمی‌زنه، اقلاً می‌فامه که ما چی می‌گیم تا روزی که برداشت و نظرشه گفت.

مدیرانوری عینک‌های ضخیمش را جابه‌جا کرد و با خنده‌ی بلند به تأیید حرف‌های استاد گفت:

- کاشکی همی نظرسبیل ماندیشه ده روزای اول می‌گفت. نظرخوده گفت و یک‌دفعه گم شد.

استاد رو به سمت معلم اخلاص کرد و پرسید:

- معلم صایب! ملنگ از کجا می‌آمد؟ ده شار زندگی می‌کنه؟

- نخیر استاد! روزای شعرخوانی از کدام قریه می‌آمد. چند روز پیش همرای یک رفیقم سرِ قصه، از ملنگ یاد شد. تصادف ملنگه می‌شناخت. او برم گفت که ملنگ شاری نیس. یک آدم بیخی بی‌سواد اس. یک بیت شعرآم یاد نداره که یادم داشته باشه، ده مانایش نمی‌فامه. رفیقم حیران مانده بود که چرا ملنگ اِقَه راه طولانی ره هفت ماه، هفته‌ای سه بار پیاده می‌آمده که به ما و شما مزاحمت کنه.

مدیرانوری در حالی که باز هم به خط های دریشی‌اش خیره شده بود، سرجنبانده گفت:

- مه می‌گم آفرین‌تان استاد! یک نفره هفت ماه ده خانه‌تان راه دادین، بی ای که پرسانش کنین کی استی و از کجا آمدی. پشت چی آمدی؟ باز خانه پدرش آباد که حتی یک قورت چای‌آم نمی‌خورد.

معلم اخلاص گفت:

- از خود استاد یاد گرفتیم که همیشه می‌گه: «گویند در خانقاه شیخ نوشته بود: هرکه در این سرا درآید، نانش دهید و از ایمانش مپرسید. چه آن کس که به درگاه باری‌تعالی به جان ارزد، البته برخوان بوالحسن به نان ارزد.» اشتباه خونخواندم استاد؟

استاد با رضایت سرتکان داد و لبخندزنان گفت:

- بسیار دقیق و به‌جا خواندین معلم صایب! خدا خیرتان بته! فقط ده مورد ملنگ کمی فرق می‌کنه.

مدیرانوری نکته را گرفت و ادامه داد:

- البته یک چند هفته‌آم که نامد، نوکرتان که این‌جانب باشه، بریش گفته بود که شعرخوانی نداریم؛ اگه نه ملنگ و غیرحاضری؟

بازهم همه خندیدند.

مدیرانوری این بار رو به استاد کرد و پرسید:

- راستی استاد، هیچ قصه نکدین که همی ملنگ چطو

ده جمع ما اضافه شد؟

استاد جوابی نداد و معلم اخلاص گفت:

- مه فکر می‌کنم، هشت ماه پیش که استاد یک مصاحبه ده رادیو داشت، گرداننده ازشان پرسان کد که آیا شرکت‌کدن ده جلسات شعرخوانی‌تان آزاد اس یا نی؟ استاد هم جواب داد که آزاد اس. باز پرسان کد که کدام معیار دارین یا هر کسی می‌تانه شرکت کنه. استاد هم گفت که هر کس که خوش داشته باشه، می‌تانه شرکت کنه. از بخت بد ما از تمام شنونده‌ها یک نفر دگه به جمع ما اضافه شد که همی ملنگ بود.

مدیر انوری با آواز بلند خواند:

هر بلایی کز آسمان آید
گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده می‌گوید
خانه‌ی انوری کجا باشد

همه با هم خندیدند.

استاد قوطی سگرت و گوگرد را از جیب بیرون کرد و یک پلته‌اش را دَر داد. پُک محکمی زد و پُف کرد و اتاق را بوی دود غلیظ سگرت و نم قالی کهنه فراگرفت.

پنج ماه و پانزده روز پیش ده صبح

مثل همیشه پیش‌تر از دیگران رسیده و در پهلوی دروازه، دوزانو نشسته بود. برروی پیراهن‌تنبان کهنه و رنگ‌ورورفته‌ی نخودی، چپن سبزبه تن داشت که جای‌جای آن پینه‌هایی با تار سرخ و سیاه به چشم می‌خورد. کله‌ی بزرگ گوشتی داشت با موهای تکیده‌ی پیشانی؛ بینی شگفته‌ی سرخ با سوراخ‌های نسبتاً بزرگ و رو به بالا؛ ابروهای خرمایی کوتاه و چشم‌های کوچک. می‌شود گفت که چیزی به نام گردن هرگز نداشت. کله‌ی بزرگش یک‌راست روی شانه‌هایش سوار بود. لکه‌ای سفید در گوشه‌ی چشم چپ میشی که بخشی از مردمک را نیزآسیب رسانده بود، کمی چهره‌اش

را خشن می‌ساخت. قد کوتاه، شکم کلان و اندام گوشتی و ریش انبوه داشت با رنگ مایل به خرمایی. در صورت آفتاب‌سوخته‌اش، آثار چیچک دیده می‌شد.

مدیرانوری با اوقات‌تلخی وارد شد و او هم به بسیار آرامی به احترامش ایستاد و با نشستن مدیر، دوباره سر جایش نشست. حرکت‌هایش مثل سایه بود، هیچ صدایی نداشت یا شاید هم مثل دود.

مدیر جیب‌های دریشی‌اش را گشت و شانه‌ی قهوه‌ای‌رنگی را بیرون کرد. هم‌زمان با شانه‌کردن موهای مجعد و گُل‌پیه‌مانندش، می‌خواست چیزی به ملنگ بگوید. تمام واژه‌ها را کنار هم چید، کلمه‌ها را مزه کرد، اما در آخرین لحظه منصرف شد. شانه‌اش را سر جایش گذاشت و با آیینه‌ی جیبی خود مصروف شد. به دقت دندان‌های ریزنقشش را بررسی کرد. موهای بینی‌اش را از نظر گذراند و به ریش تراشیده‌اش خیره شد. سپس دستمال کتانی را از

جیب کشید و بینی‌اش را با فشار زیاد فِش کرد.
معلم اخلاص هم با اندکی موی سیخ در پشت کله، قد بلند و بروت‌های بردار وارد شد. پای چپش اندکی می‌لنگید. مثل همیشه دریشی خاکستری داشت که بزرگ‌تر از بدنش می‌نمود و یک دوسیه‌ی سیاه زیر بغلش بود. به طرف ملنگ دید، اما به ادای احترام او توجه نکرد. در دو سوی اتاق جا گرفتند. معلم اخلاص نفس عمیقی کشید و شروع به پالیدن دوسیه‌اش کرد. مدیرانوری که تا به حال حرکات او را زیر نظر داشت، احوال دوستش را پرسید.

- مدیر صایب! تنها دل‌خوشی‌ام همی اس که هفته‌ای سه روز میایم پیش استاد و از گپای پربرکت‌شان فیض می‌برم و سبک می‌شم. مریضی مادر اولادا بیخی مره از زندگی کشیده. دگه اوطو دوا نمانده که بریش نخورانده باشم. مدیر مکتب هم خوب مشکلات مه می‌فامه، مگم خوده به نافامی می‌زنه و بسیار سرم فشار میاره.

بیخی از زندگی سیر آمدیم.

- مگم تا جایی که مه خبر شدم، خو دَه ماه‌های آخر ناجوری‌اش بهتر شده بود!
- بری چند وقت کوتاه خوب بود. مره نمی‌شناسه. می‌ترسم که از خانه برایه و دگه پیدایش نتانم. بینی‌بُری ره کجا ببرم؟ حیران به خدا استم. هیچ فکرش به جای نیس.

مدیرانوری به خاطر شوخ طبعی و تغییر موضوع بحث گفت:

- سعدی صایب می‌گه:

زن نو کن ای دوست هر نوبهار

که تقویم پاری نیاید به کار

معلم‌اخلاص به زور لبخندی زد و گوشه‌ی راست لبش تکان‌های خفیفی خورد. بینی بزرگ و گوشت‌آلودش را خارید و دستش را تکیه‌گاه زنخش کرد و ظاهراً صرف به خاطر ادامه‌ی گفتگو گفت:

- راستی جنجالای خانه‌ی خودت چطو شد؟
- دعوا جریان داره. خانه‌خراب از زیرخانه‌ی خودش ده زیرخانه‌ی مه صوف زده. می‌فامی جالب چی اس؟
- چی؟
- وقتی از زیرخانه‌ی همی بی‌وجدان داخل شوی، هیچ متوجه نمی‌شی که ده زیرخانه‌ی همسایه رفتی. مگم زیرخانه‌ی مره کاوک کده خانه‌خراب.

ناگهان ملنگ با شتاب از جایش بلند شد و هردو نفر متوجه او شدند. صدای شرفه‌ی پای از دهلیز به گوش رسید و استاد تسبیحِ چوبی به دست و سگرتی به لب، وارد شد. کلاهی از پوست روباه به سر و قاقمه‌ای از پشم شتر به تن کرده بود. قد بلند و اندام کشیده، پوست روشن و چشمان نافذ داشت. مدیرانوری و معلم اخلاص هردو به سرعت از جا بلند شدند. مدیرانوری با عجله خودش را به استاد رساند، دستش را بوسید و به چشم‌های خود مالید:

- خاک پایتان استم استاد! خدا کم‌تان نکنه!

معلم‌اخلاص هم لنگ‌لنگان نزدیک دروازه رسید و دست استاد را بوسید.

- خدا عمرتانه دراز کنه!

ملنگ که تا به حال بی‌تفاوت در کنجی نشسته بود، حالا مانند یک کودک خردسال که منتظر عیدی‌گرفتن از پدرش باشد، به طرف استاد می‌دید و سخنی برلب نمی‌آورد. حتی جرأت نمی‌کرد مانند دیگران نزدیک شود و دست استاد را ببوسد. استاد همان دستی را که تسبیح می‌گرداند، به عنوان سلام به ملنگ بالا کرد و در بالای اتاق جای گرفت. او بدون مقدمه‌چینی و با صدای آرام و مطمئن مردانه‌اش، شمرده شمرده آغاز کرد:

- همو رقم که پیش‌تَرم گفته بودم، دیوان شمس، دیوان کبیر، دیوان شمس تبریزی یا کلیات شمس تبریزی همگی‌شان یکی اس و به مجموعه‌ی غزلیات،

رباعیات و ترجیعات مولانا صایب گفته می‌شه. بیشتر غزل‌ها نام شمس یا شمس تبریزیا شمس‌الحق تبریزره در آخرشان داره، اما تعدادی از غزل‌ها...

استاد کتاب را ورق زد و ورق زد و ملنگ حتی ورق‌زدن استاد را عاشقانه نگاه می‌کرد. اهمیتی نداشت که استاد چی می‌گفت و به کدام منابع استناد می‌کرد، مهم این بود که هرچه او می‌گفت، حقیقت بود. چی فرقی می‌کرد که استاد از مثنوی حرف بزند یا از دیوان شمس؟ برایش این مهم بود که او در حال شنیدن حقیقت است. بارها با خودش اندیشید او در چه موردی حرف می‌زند؟ اما هرگز جرأت نکرد چیزی بپرسد.

استاد شروع به حرف‌زدن کرد و گفت و گفت و گفت و ملنگ در خیالات خودش غرق شد، غرقِ غرق. صدای مردانه، باصلابت و نرم او را دوست داشت و به دانش او حدومرزی قائل نبود. صدای او مثل موسیقی، آرام‌آرام ملنگ

را از خود بی‌خود می‌کرد شاید هم مثل شراب. این بی‌خودی برایش آشنا بود. در طول این هفت ماه، بارها و بارها چنین حالتی را تجربه کرده بود. چهره‌ی استاد در نظرش خیره شد و تصویر او اندک‌اندک لرزید و با فروچکیدن اولین قطره‌ی اشک از چشمانش، دوباره روشن و واضح شد.

چیزی در زیرپوستش حرکت کرد؛ به سمت دست‌ها و پاها رفت و از نوک انگشتان خارج شد و دوباره از نو به زیرپوستش برگشت. این بار حرکت دَورانی‌اش را مورمورکنان در سرتاسر بدن و در تمام رگ‌هایش حس کرد. به طور باورنکردنی جرأت غیرقابل وصفی در وجودش پیدا شد و بدون اینکه بداند در کجاست و چی می‌خواهد بگوید، بی‌اراده گفت:

- استادجان فدایت شوم! همی شعرای مقبول کُلِش از خودت اس؟ تو چطو همی رقم شعرا ره گفته می‌تانی؟ عاشق خونیستی؟ عاشق استی؟

معلم‌اخلاص آهسته دست راستش را به طرف لبش برد،

کنج بروتش را خارید و ناباورانه به طرف مدیرانوری نگاه کرد. مدیرانوری عینکش را از چشم برداشت و سرش را در حالی که دندان‌های کوچکش دیده می‌شد، به طرف استادچرخاند.

استاد حیران بود که چی جواب بدهد. دنبال کلمات می‌گشت. بالأخره گفت:

- نی! نی! عاشق نیستم ملنگ! کُل ای شعرا ره به مادر اولادا گفتیم.

- صدقه‌ی سرت شوم استاد! خدا یک تار موی‌تانه کم نکنه.

معلم‌اخلاص می‌خواست خنده‌اش را به زور ساکت کند، اما موفق نشد و یک‌باره انفجار کرد. هردو آن‌قدر خندیدند که از نفس افتادند. ملنگ کوچک‌ترین توجهی به خندیدن معلم‌اخلاص و مدیرانوری نکرد. اصلاً صدای‌شان را نمی‌شنید. استاد عرق کرده بود. نمی‌دانست که آیا این

وضعیت قابل خندیدن است یا نه. باور نمی‌کرد که ملنگ در این هفت ماه هیچ چیزی از حرف‌هایش نمی‌دانسته.

پنج و هفده دقیقه

استاد کتابی در دست و سگرتی بر لب، در کنار دروازه ایستاده بود و با همه خداحافظی می‌کرد. با آنکه محفل شعرخوانی را تا به آخر پیش برد، اما حرف‌های عجیب‌وغریب ملنگ فکرش را پریشان کرده بود. گاه‌گاهی ناخودآگاه خنده‌اش می‌گرفت اما بروز نمی‌داد. در کل از خودش راضی نبود. معلم اخلاص و مدیرانوری برخلاف همیشه منتظر بودند که اول ملنگ بیرون برود تا با استفاده از فرصت کمی غیبت کنند. ملنگ به طور تصادفی متوجه شد که باید پیش از دیگران خانه را ترک کند. برخلاف همیشه باز هم لب به سخن گشود و گفت:

- استاد! صدقه‌ی سرتان شوم. اگه برم کدام امرو خدمت باشه بگویین؟ به خدا که بسیار خوش می‌شم.

استاد در حالی که کوشش می‌کرد قواره‌ی حق‌به‌جانب به خود بگیرد، چند سرفه‌ی پی‌هم کرد و کاسه‌های چشمش پر از آب شد. دستش را روی شانه‌ی ملنگ گذاشت و گفت:

- ببین ملنگ! مه فقط دو تا خواهش ازت دارم.

- به سر و چشم استاد! امر کنین!

- اول ای که همی ریشته کَل کو. دوم ای که از پیسه کده چیز خوب ده کجا پیدا می‌شه؟ برم پیسه بیار، می‌فامی چقه؟

استاد با فشار، کَشی به سگرت نیمه‌اش زد و آن را از لب جدا کرد. سپس هردو دستش را پیش روی ملنگ بالا آورد و فضای حدود چهار برابر کتاب دست‌داشته‌اش را نشان داد و گفت:

- اِقه پیسه. فامیدی ملنگ؟ اینمی‌قه.

ملنگ با اشتیاق به طرف استاد نگاه می‌کرد. دود سگرت استاد چهره‌ی ملنگ را محو کرد. معلم‌اخلاص در حالی

که از خنده گرده‌هایش را محکم گرفته بود، لنگ‌لنگان به دهلیزآمد و مصروف پوشیدن کفش‌هایش شد. مدیرانوری می‌خندید و جیب‌هایش را می‌پالید. دنبال دستمال خود می‌گشت و گفت:

- مه می‌گم خدا کم‌تان نکنه استاد!

ملنگ در حالی که آهسته آهسته پس می‌رفت:

- به سرچشمایم استاد! به هردو دیده!

و مثل سایه یا شاید هم مثل دود، بدون سروصدا از خانه بیرون رفت. معلم‌اخلاص دوباره برگشت و هرسه دور هم نشستند و خندیدند و خندیدند.

امروز

استاد، معلم‌اخلاص و مدیرانوری در جاهای همیشگی‌شان نشسته‌اند. جمعه، پیرمرد لاغراندام و سیاه‌چهره با ریش ماش‌وبرنج، پیش روی مهمان‌های همیشگی چای سبز و شیرینی گذاشت. معلم‌اخلاص به شمّه‌ی قدکوتاه و

سرگردان چای که در بین پیاله‌اش می چرخید، نگاه می‌کرد. صندلی گرم است و زغال‌هایش تازه. استاد یک شُپ چای داغ نوشید و هنگام گذاشتن پیاله به روی صندلی پرسید:

- مدیرصایب کجا رسیده بودیم؟
- صایب، غزل شماره ۲۲۱۹ از دیوان کبیر، صفحه‌ی ۱۲۰۲ اگه به خاطرتان باشه، سر اصطلاح «زیروزبر» گپ می‌زدین.
- بلی به خاطرم هست. ده حقیقت مولانا زیروزبرشدن را به مانای واقعی کلمه تجربه کده. زیروزبرشدن توفانی اس ده ضمیر و نهاد مولانا که باربار ازش یاد می‌کنه. حافظ تنها یک بار از زیروزبرشدن می‌گه:

بنیاد و هستی تو چو زیروزبر شود
دیگر گمان مدار که زیروزبر شوی

- سعدی، سنایی، عطار، انوری و خاقانی هیچ کدام‌شان از زیروزبرشدن چیزی نگفتن؛ هیچ

کدام‌شان ده هیچ جای.
گفتم این چیست بگوزیروزبرخواهم شد
گفت می‌باش چنین زیروزبرهیچ مگو

- مولانا این قیامت زیروزبرشدنه ده دیدار با شمس تجربه کد. همورقم که خودش می‌گه: مرده بود و زنده شد. گریه بود و خنده شد. فانی بود و پاینده شد و چنان زیروزبر شد که اگریوسف هم می‌بود، یوسف زاینده شد...

شخصی با هیکل گوشتی و قد تقریباً کوتاه وارد خانه شد. از روی صاف و پوست صورتش پیدا بود که تازه برای اولین بار ریشش را تراشیده است. مثل سایه وارد شد و در کنار دروازه نشست. همگی به چهره‌اش دقت کردند. استاد و مدیرانوری خیلی زود او را شناختند؛ اما معلم‌اخلاص تا زمانی که به لکه‌ی چشم چپش ندید، او را نشناخت.

باز هم ملنگ عاشقانه به صدای باصلابت استاد گوش داد و باز هم غرق سخنان زیبای او شد، غرق غرق. چند

ساعت گذشت و او اصلاً گذر زمان را متوجه نبود. ناگهان متوجه شد که با استاد، معلم‌اخلاص و مدیرانوری همه در کنار دروازه برای خداحافظی ایستاده‌اند. باز هم همه منتظربودند که اول ملنگ را بدرقه کنند. ملنگ رو به استاد ایستاد، دستش را زیر چپنش برد و یک دستمال گل سیب را بیرون کرد و با فروتنی گفت:

- استاد فدای سرتان شوم! خاک‌پایتان استم. بسیار شرمنده استم که اِقه دیرآمدم. شاید خبرنداشته باشین، ما ده اطراف زندگی می‌کنیم. ده قریه یک توته‌گک زمین داشتم. پنج‌ونیم ماه پیش ده فروش انداختمش و دیروز بریش خریدار پیدا شد و همورقم که گفته بودین، ریشمه هم تراشیدم. امی پیسه‌گکا ره برتان آوردم که شاید به دردتان بخوره.

استاد دستمال گل سیب در دست، در کنار دروازه خشک شده بود. مدیرانوری آرام‌آرام در جایش نشست.

معلم‌اخلاص دوسیه‌اش را گرفت و از پشت ملنگ بیرون رفت، اما او را نیافت. باز هم مثل دود، آرام و بی سروصدا، همان طور که برای اولین بار آمد، آنجا را ترک گفته بود.

پایان

شهرِ مومی

برای بزرگ‌های کوچک

در دامنه‌ی کوه‌هایی از جنسِ موم و زیرِ آسمانی نقاشی‌شده با آب‌رنگ، شهری بود زیبا و خوش‌آب‌وهوا. مردمانِ مهربان، باغ‌های سرسبز و دریاچه‌ی پرآبِ این شهر و مخصوصاً کودکانِ شادِ آن، در میان شهرهای دیگر مشهور بود. مردم شهر مومی به یکدیگر لبخند می‌زدند و روزگار به شادی می‌گذشت. نانوا می‌کوشید بهترین نان‌ها را بپزد. بقال خوب‌ترین خوراکی‌ها را عرضه می کرد و شیرینی‌پز برای بچه‌ها کُلچه هدیه می‌داد.

روزی از روزهای آفتابی، مردی قدبلند و خوش‌چهره به نام «سنگو»، با دریشیِ شیک چهارخانه و بروت‌های سیاه وارد شهر شد. در دستش جعبه‌ای دیده می‌شد که تعدادی شیشه‌ی خالی را در آن گذاشته بود. بنا به رسم مهمان‌نوازی، همگی او را به نوبت به خانه‌های‌شان دعوت کردند. پیش از همه، آقای سنگو مهمانیِ نانوای شهر را پذیرفت و با جعبه‌ی شیشه‌های خالی به خانه‌ی او رفت. سرِ سفره، آقای سنگو در حالی که سرپوشِ یکی از شیشه‌ها را با احتیاط باز می‌کرد و زیرچشمی به نانوا می‌دید، گفت:

- برعکسِ حرف‌های سماوارچی، شما نان‌های خوب و خوش‌مزه می‌پزید.

صدایی مثلِ به‌هم‌خوردنِ دو شیشه بلند شد.

- شرنگ!

آقای سنگو فوری سرِ شیشه را با سرپوش بست. نانوا از آقای سنگو تشکر کرد، اما بسیار ناراحت و جگرخون شد. او هیچ

باور نمی‌کرد رفیق نزدیکش سماوارچی، در مورد نان‌های خوش‌مزه‌ی او این طور گفته باشد.

فردای آن روز، شیرینی‌پزِ شهر آقای سنگو را دعوت کرد. او بهترین شیرینی‌هایش را پخت و برای مهمانِ عزیزش بسیار خوش‌آمد گفت. سنگو در حالی که کُلچه‌های خوش‌مزه را می‌خورد و سرپوشِ یکی از شیشه‌ها را با دقت باز می‌کرد، زیرلب گفت:

- عجب کُلچه‌های خوب و خوش‌مزه‌ای. هیچ نمی‌فهمم که چرا نانوا می‌گوید کُلچه‌های شما را کسی دوست ندارد. جالب است به خدا...

باز هم صدایی مثلِ به‌هم‌خوردنِ دو شیشه بلند شد.

- شرنگ!

آقای سنگو، سریع سرپوشِ شیشه را بست. شیرینی‌پز از آقای سنگو تشکر کرد، اما بسیار غمگین شد. او هیچ باور نمی‌کرد که رفیق خوب و نازنینش نانوا، در مورد شیرینی‌ها و

کُلچه‌های خوش‌مزه‌ی او این طور گفته باشد.
آقای سنگو در تمام شهر گشت و به خانه‌ی تک‌تکِ شهریان مهمان شد. چندماه بعد، تمامِ مردم شهر با همدیگر قهر کردند و سنگو تنها کسی بود که همگی به او اعتماد داشتند. دیگر نانوا به سماورچی نان نفرستاد. بقال به خاطر اصلاح سر به شهرِ همسایه رفت و دهقان برای شیرینی‌پز گندم نفروخت.
کم‌کم دوکان‌ها بسته شدند و شهر از جنب‌وجوش افتاد. دل‌های بزرگ‌ترها پر از کینه شد و از همدیگر متنفر شدند. کینه و نفرت حرارت بدنِ مردم شهر را بالا برد و روی آب‌وهوای شهرِمومی هم اثر کرد. هوا گرم و گرم‌تر شد. کوه‌ها و درخت‌ها که همگی از موم ساخته شده بودند، نرم شدند و چکیدند و شکل‌های بدقواره‌ای را به خود گرفتند. دریاچه‌ی زیبای شهرمومی در اثر گرمیِ آفتاب خشک شد.
ناگهان ابرهای سیاه از هر طرف آسمان شهر را پوشاندند.

باران بارید و باد وزید، بارانی چسب‌ناک و بادهای تند. در دریاچه‌ی خشک سیل جاری شد، سیلی از مومِ سیاه و سرخ، سیلی تیره و ناپاک. منظره‌های شهر که روی دیوارهای طبیعت به دقت نقاشی شده و با مهارت کنارِ یکدیگر چسبیده بودند، یکی‌یکی از دیوارها جدا شدند و بر زمین افتادند.

وقتی آسمان دلش را خالی کرد و ابرها کنار رفتند، شهری کثیف و ویران باقی مانده بود. مردم آهسته‌آهسته از خانه‌ها بیرون شدند و با تعجب دیدند که کودکان‌شان پیش از آنها برآمده و در کوچه‌های گل‌آلود بازی می‌کنند. جالب اینکه حتی پاپوشِ‌های آنها هم در این همه مرداری و ناپاکی، گِل‌آلود نشده بود.

نانوا چشمش به شیرینی‌پز افتاد. می‌خواست رویش را برگرداند و با او سلام نکند، اما شیرینی‌پز با صدای لرزانی صدایش کرد:

- ای نارفیق! چرا در همه جا غیبت مرا می‌کنی؟

هرچه نانوا توضیح می‌داد که این کار را نکرده است، شیرینی‌پز نمی‌پذیرفت. با اصرار و سماجتِ نانوا، بالأخره شیرینی‌پز حرفش را باور کرد و آنها مثل گذشته، با همدیگر نشستند و قصه کردند. پس از کمی گفتگو، هر دو متوجه شدند که کسی بین آنها اختلاف انداخته و هردو فریاد زدند:

- سنگو!

هردو نزد بقال و دهقان و سلمان و دیگر دوستان‌شان رفتند و ماجرا را گفتند و همه با صدای بلند گفتند:

- سنگو!

پس از آن روز، دیگر هیچ کسی نتوانست سنگو را پیدا کند.

بچه‌ها دایره‌وار ایستادند و سرها را نزدیک یکدیگر آوردند. پس از چند دقیقه همگی به طرفِ خانه‌های‌شان دویدند. یک ساعت بعدتر، منظره‌های زیبای طبیعت را خشک کردند و همه را با دقت کنارِ یکدیگر چسباندند. موم‌ها را از

هم جدا کردند و درخت و کوه و دشت ساختند. دیوارهای شهر را دوباره رنگ‌آمیزی کردند و در دریای خشک، آب و ماهی کشیدند؛ اما آب جاری نمی‌شد. گل‌های تهِ دریاچه را با پنسل پاک تمیز کردند و به کمکِ نقاشی، باد را کشیدند تا اینکه آبِ دریاچه آهسته‌آهسته به حرکت افتاد. آسمان را آبی‌تر و آفتاب را درخشان‌تر رسم کردند. دوکان‌ها باز شدند و شادی و نشاط به شهر مومی برگشت. دل‌های پاکِ بچه‌ها، دوباره آب‌وهوای شهر را خنک و گوارا ساخت و لبخند را به لب‌های شهریان برگرداند.

سی سال گذشت. شهر مومی هر روز زیباتر از دیروز می‌شد. باز هم در یک روزِ آفتابی، بیگانه‌ای پیر، با لباس‌های ژنده وارد شهر شد. در سراسر پشتش، دهنه‌ی ده‌ها شیشه‌ی خالی را با ریسمان‌های نازک به همدیگر بسته بود. وقتی راه می‌رفت، ضمن شرنگ‌شرنگِ به‌هم‌خوردنِ شیشه‌ها، به یک خارپشت شباهت داشت. تازه‌وارد از کنارِ بقالی

و شیرینی‌پزی و نانوایی گذشت تا به میدان شهر رسید. هیچ کس او را نشناخت. تشنگی، بی‌خوابی و خستگی در چهره‌اش دیده می‌شد و قطراتِ درشتِ عرق بر ریشِ ناتراشیده‌اش پیدا بود.

بچه‌ها و بزرگ‌ترها، دورادور او را حلقه زدند و او هم از ناتوانی، خودش را روی دو زانو به زمین انداخت؛ و صدای شرنگِ شیشه‌ها در تمام شهر مومی پیچید. دخترکی برای تازه‌وارد یک پیاله آب سرد آورد. همین که تازه‌وارد جرعه‌ای آب نوشید، مردِ میان‌سالی با دقت به چهره‌ی تازه‌وارد نگاه کرد و فریاد زد:

- سنگو! سنگوی دروغگو! خودش است!

بچه‌ها فرار کردند. پیاله‌ی آب از دستِ سنگو افتاد و شکست. مردانِ خشمگین دورادورِ او حلقه زدند. یکی از پیرمردها با خشم و غضب گفت:

- سنگو! باز از ما چه می‌خواهی؟ مگر ما به تو چه

بدی‌ای کرده‌ایم؟

اشک در چشم‌های سنگو درخشید و گفت:

- اجازه بدهید برایتان قصه کنم...

و سنگو این طور قصه کرد:

- من از دوستیِ شما سوءاستفاده کردم و تمام «اعتماد» شما را دزدیدم و در این شیشه‌های لعنتی گذاشتم و با خودم بردم به شهرِ خودمان، شهرِیخی. در مدتی که من اینجا مشغول جمع‌آوریِ «اعتماد» بودم، کسی از شهرِ دیگری به شهریخی آمد و تمامِ «محبت»های شهر ما را دزدید و فرار کرد. شهر ما به بدبختی و فلاکت دچار شد و «اعتماد»هایی را که با خود برده بودم، همگی از میان رفت. عشق و محبت دیگر در دلِ هیچ کس جوانه نزد. سی سال است که این شیشه‌های خالی را با خودم به هر جا می‌برم تا فراموشم نشود که چه خطای بزرگی کرده‌ام. در حقیقت، این شیشه‌ها با هر شرنگ‌شرنگِ

خود مرا نفرین می‌کنند.

قطره‌های اشک از چشمانِ سنگو سرازیر شد و ادامه داد:

- در شهرِ یخی دیگر کسی به تشنه‌ها آب نمی‌دهد. هیچ پیرمرد و هیچ پیرزنی بر سرِ کودکی دست نمی‌کشد. هیچ کسی به روی دیگری لبخند نمی‌زند و حتی هیچ کودکی به پرنده‌ها دانه نمی‌دهد.

مردمِ شهر مومی ناراحت شدند و با تعجب به همدیگر نگاه کردند.

- مگر ممکن است؟ وای خدا...

بچه‌ها کم‌کم به میان جمعیت برگشتند. پیرزنی گفت:

- حال از ما چه می‌خواهی سنگو؟ نمی‌گذاری آرام زندگی کنیم؟

صدای سنگو بلندتر شد و در حالی که از گریه تکان‌تکان می‌خورد، پیشانی‌اش را بر زمین گذاشت و با آواز گرفته‌ای فریاد زد:

- من برای گدایی «محبت» به اینجا آمده‌ام. به من «محبت» بدهید. مرا دوست داشته باشید. من اشتباه کردم. من به شما ظلم کردم. مرا ببخشید. هیچ کس مرا دوست ندارد و من هم هیچ کسی را دوست ندارم. آیا هیچ رنجی بزرگ‌تر از این پیدا می‌شود؟ به مردم بدبخت شهریخی رحم کنید. به ما رحم کنید.

ناگهان خشم و غضب در چشم‌های سنگو نمایان شد و فریاد زد:

- در حقیقت این گناهِ شما بود که با صداقت و راستیِ خود مرا وسوسه کردید. گناهِ خودتان بود که به حرفِ یک بیگانه باور کردید و به من اجازه دادید «اعتماد» شما را بدزدم. آه خدای من... چقدر بدبختم. من چه می‌گویم؟

باز صدای هقِ‌هقِ سنگو بلند شد و در میانِ گریه‌هایش عاجزانه گفت:

- من به شما ظلم کردم. مرا ببخشید. هیچ کس مرا دوست ندارد و من هم هیچ کسی را دوست ندارم. آیا هیچ رنجی بزرگ‌تر از این پیدا می‌شود؟ به مردم بدبخت شهریخی رحم کنید. به ما رحم کنید.

مردم مهربانِ شهر مومی خیلی ناراحت شدند؛ اما هیچ کسی نمی‌دانست چطور به سنگو کمک کند. ناگهان دخترک خردسالی با موهای چنگ‌چنگی و چشمانِ بادامی پیش رفت و دستش را بر شانه‌ی سنگو گذاشت. سنگو با تعجب سرش را بالا آورد و به دستِ کوچکِ دخترک نگاه کرد. دخترک سنگو را در آغوش گرفت. چند دقیقه همین طور گذشت. همگی به دقت به حرکات دخترک خردسال نگاه می‌کردند.

چهره‌ی پریده‌رنگ و پُرچین‌وچروکِ سنگو کم‌کم باز شد و لبخند آرامش‌بخشی بر لب‌های خشک و پریده‌رنگِ او نشست و آرام‌آرام چشم‌های خود را باز کرد. دخترک به رویِ

سنگو دست کشید و سنگو هم پیشانیِ او را بوسید. دخترک در میان جمعیت گم شد و پس از چند دقیقه، سنگو روی پاهایش ایستاد و گفت:

- شما مردم مهربانی هستید. با آنکه من برای‌تان بدی‌ها کردم ولی از شما غیر از محبت چیزی ندیدم. این دخترکِ خوب، در دلِ سردِ من دانه‌ی «محبت» کاشت. من این دانه‌ی باارزش را با خودم به شهرِیخی می‌برم و آنجا در دل‌های دیگران می‌کارم. به خاطر اینکه بتوانم خودم را ببخشم، قول می‌دهم «دانه»های محبت را به تمامِ شهرهای دور و نزدیک ببرم.

سنگو در میانِ صدای به‌هم‌خوردن شیشه‌ها شهر مومی را ترک کرد و رفت تا شهریخی را نجات بدهد. از روزگارِ نجاتِ شهرِیخی تا امروز، سنگو شهر به شهر می‌گردد و جوانه‌های محبت را که یک دخترکِ خوب برایش هدیه داده بود، در همه جا می‌کارد. او هنوز به دنبالِ شهرهای جدید است و

سفرهایش ادامه دارد. اگر شهر شما هم به کمبود محبت دچار شده، نومید نباشید! سنگو در مسیر سفرهایش به شهر شما هم می‌رسد.

پایان